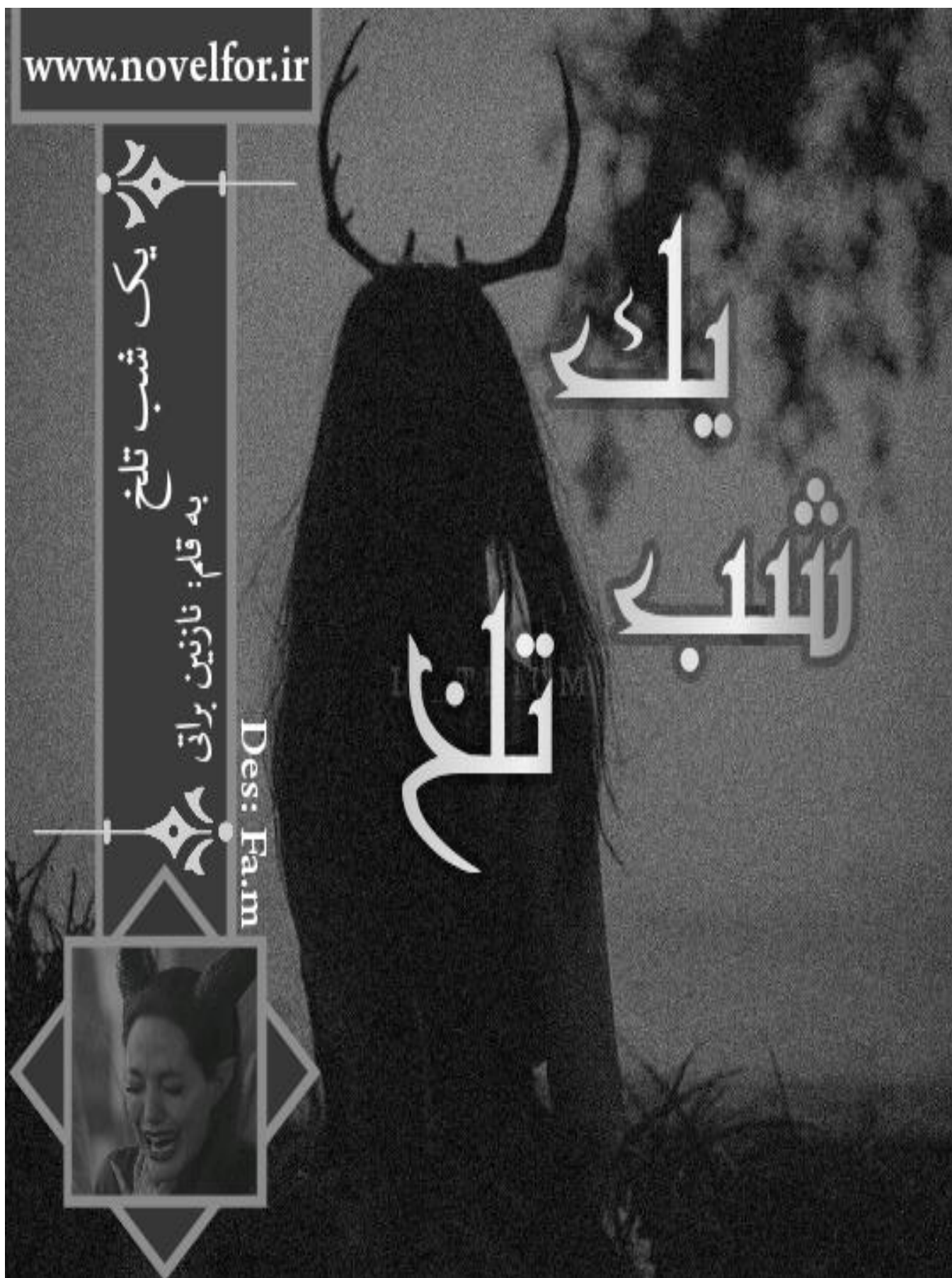


نام داستان: یک شب تلخ

به قلم: نازنین براتی

ژانر: ترسناک/واقعی

<<[www.novelfor.ir](http://www.novelfor.ir)>>



## داستان کوتاه یک شب تلخ | نازنین براتی کاربر رمان فور

مقدمه: گاهی نمیدانم این دنیا نیز واقعیست یا زاییده تخیلات فانتزیم است! این دنیا، آدم هایش و اتفاق هایش!

بدنم را کمی کش و قوس دادم و با صدایی خسته گفتم: بالاخره کار خودتون رو کردید.

مامان پوفی کرد و شیشه رو پایین کشید؛ نیما هم هندزفری اش رو از توی گوش هاش برداشت و با حالتی عصبانی گفت: خسته نشدی اینقدر غر زدی؟

پام رو محکم به کف ماشین کوبیدم و لجبازانه گفتم: نمیخوام!!!

بابا که از همه کلافه تر بود، زد روی ترمز و درحالی که سعی می کرد خونسرد باشه گفت: اصلاً نخواه!

زیر لب با خودم زمزمه کردم: از همه تون متنفرم.

دقایقی بعد هر سه ماشین همزمان از در ورودی دانشکده وارد شدند. همه جا تاریک بود. حتی تاریک تر از شب. نگاهی به ماه کردم، کامل بود. چشم هام رو بستم و تکیه ام رو به صندلی بیشتر کردم. هدفونم رو گذاشتم روی گوش هام. آهنگ آرامش بهنام صفوی بود! پلک هام سنگین شدن، به دقیقه نرسید که خوابم برد. با صدای برخورد چیزی با شیشه چشم هام رو باز کردم. هنوز صدای بهنام صفوی توی گوشم می پیچید: چشم هات آرامشی داره که تو چشم های هیشکی نیس...

به بیرون نگاه کردم. نور ماه بیشتر شده بود و اینجا هم روشن تر. هدفون رو از گوش هام برداشتم و پرتش کردم داخل کوله ام. پنجره و بالا دادم و از ماشین پیاده شدم. خم شدم کیفم رو برداشتم و در ماشین رو بستم. هنوز باورم نمیشد، بابا اینقدر خودخواه باشه. شالم رو روی سرم مرتب کردم و به اطراف نگاهی انداختم. متوجه بزرگی اینجا نشده بودم. کمی جلوتر یک ساختمان بزرگ قرار داشت که حدس میزدم ساختمان اصلی بود. خمیازه ای کشیدم و به سمت ساختمان حرکت کردم. درکشون نمیکنم! اما میخوایم بریم مسافرت چرا باید بقیه رو دنبال خودمون راه بندازیم؟ آخرش همین میشه دیگه! حرف بقیه روی حرف دخترش برای ارجح میشه.

صدای نیما دوباره تو گوشم پیچید: عین پیرزن ها هی غر میزنه!

## داستان کوتاه یک شب تلخ | نازنین براتی کاربر رمان فور

پوزخندی زدم و زیر لب گفتم: احمق!

سرعت قدم هام رو بیشتر کردم. رسیدم به ساختمون. اطرافش پر درخت بود. درخت های بلند که شاخه هاشون به سمت پایین آویزون بود. کلافه شده بودم و خوابم میومد. گوشی رو روشن کردم؛ نورش چشمم رو زد؛ ساعت ۲ صبح بود. آگه الان به حرف من می رفتیم هتل هم امکاناتش بهتر بود، هم راحت تر بودیم ولی مثل همیشه، بابا رو حرف خواهر بزرگترش هیچی نمیگفت.

-آخ! چی بود با ملاجم رفتم توش؟ کف دستم رو جلوم تکون دادم ولی هیچی نبود. توهم هم نرده بودم، چون سرم خیلی درد گرفت. رفتم جلوتر؛ نوری قرمز توجهم رو جلب کرد. یک نردبان چوبی توی هاله ای قرمز رنگ به دیوار تکیه داده شده بود. درست مثل... وای خدا! دوباره اون تصویر اومد سراغم! چه فیلم مسخره ای بود که تماشا کردم؟ هرچی می کشم از دست اونه! زیر لب نسترن رو نفرین کردم واسه این که مجبورم کرده بود باهاش اون فیلم رو ببینم.

با خودم گفتم: چتون شده بود، که اون فیلم رو ساختین؟

جلوتر رفتم؛ حواسم بود که دوباره با سر نرم توی یک چیز دیگه. دختر ترسویی نبودم، ولی بالاخره هرکی ترس های مخصوص به خودش رو داره؛ این فیلم هم شده بود ترس این شب های من.

من نازی هستم؛ ۱۲ ساله، فرزند وسط یک خانواده ۵ نفره، که شامل نیما برادر بزرگتر و زورگوی من، نسترن خواهر کوچکتر و لجباز، پدر و مادرم و من میشه. یک هفته ای می شد که قصد سفر داشتیم و می خواستیم بنا به درخواست من بریم شمال؛ جایی که عاشقشم. ولی از وقتی خانواده عمه بزرگه ام هم با ما همراه شدن مقصدمون به ناکجا آباد، که الان در همان مکان هستیم، تغییر پیدا کرد. امشب من گفتم بریم سوئیتی، اتاقی، چیزی اجاره کنیم، شب رو بمونیم، اما عمه جان گفتن یک دانشکده یکی از آشناها هست، شب رو اونجا بمونیم.

بالاخره در ورودی پیدا شد؛ چه عجب. حس کردم یکی پشت سرم داره رژه میره و بلند بلند آواز می خونه ولی به خودم تلقین کردم که همش خیاله. هرچی به در نزدیک تر می شدم، صدای آواز بلند تر و قدم ها تند تر میشد. اون قدر که مطمئن شدم واقعا یکی پشتم داره دنبالم میاد.

## داستان کوتاه یک شب تلخ | نازنین براتی کاربر رمان فور

به سمت سالن دویدم. هر لحظه نزدیک بود قلبم از دهنم بزنه بیرون. وارد سالن که شدم دست هام رو روی دیوارها می کشیدم و سعی داشتم کلید برق رو پیدا کنم. گوشه سالن چراغ چشمک زنی بود که نشون میداد یکی از داخل دوربین داره نگاهم می کنه. بالاخره پیداش کردم. فشارش دادم و سالن قرمز شد. وای خدا! چرا چراغش قرمز؟ این که بدتر شد. با روشن شدن سالن صدای آواز و قدم ها قطع شد. به سمت سالن حرکت کردم. خیلی طولانی بود. با این نوری که سالن داشت، چشم هام اذیت می شد. گوشیم رو روشن کردم و با چراغ قوه اش راهم رو ادامه دادم. کمی نگذشته بود که محکم خوردم به یک نفر. گوشیم و خودم افتادیم روی زمین. چراغ قوه خاموش شد. چشم هام رو که بسته بود، باز کردم و نگاهم رو بالا آوردم. اون کسی که بهش خورده بودم هنوز جلوم بود. وای خدا!!!! این... این که...

جیغ بلندی کشیدم و سرم رو لای پاهام قایم کردم؛ از شدت ترس اشک هام سرازیر شد. دیگه هیچ جوهره نمی تونستم سرم رو بیارم بالا. اونا... اونا سُم گاو بودن! به هق هق افتادم و تا تونستم خودم رو جمع کردم تو بغل خودم. فقط از خدا کمک می خواستم. حتی صدام در نمی اومد؛ انگار لال شده بودم. سردم بود. خیلی وقت بود که توی اون حالت روی زمین بودم. هنوز اشک میریختم و قلبم وحشتناک می تپید. حس کردم دستی نشست روی شونه ام. راه صدام باز شد و دوباره جیغ کشیدم که توی کل سالن پیچید.

سعی کردم بلند شم و فرار کنم ولی دست ها محکم منو گرفته بودن. با یک حرکت برگشتم به سمت مخالفم. رویا دختر عمه ام رو، رو به روم دیدم، چیزی می گفت: ولی من نمی شنیدم.

هنوز هق هق می کردم؛ با صدایی گرفته گفتم: نمیشنوم!

رویا منو توی آغوش گرفت و به سمتی برد. خودم رو توی آغوشش جمع کردم. بدنم تقریباً یخ زده بود. موهام هم دورم ریخته بود. بعد از مدتی صداهای ضعیفی به گوشم رسید. صدای مامان بود. پلک هام رو از روی هم برداشتم و با صدایی که به زور از گلو در میومد گفتم: مامان!

و خودم رو توی آغوشش رها کردم.

گرم شده بود. از اون موقع نتونسته بودم کلمه ای به زبون بیارم، ولی الان خوب شدم. حسابی ترسیده بودم. فقط دوست داشتم بخوابم و صبح بیدار شم و ببینم که همش خواب بوده. کم کم چشم هام روی هم رفت و خوابم برد.

## داستان کوتاه یک شب تلخ | نازنین براتی کاربر رمان فور

از خواب پریدم. خیس عرق بودم، دوباره اون موجود رو توی خواب دیدم! نفس نفس میزدم. امشب همه چی شبیه اون فیلمه شده بود. توی اتاق ۵ تا تخت دونفره بود؛ من طبقه پایین تختی که زیر کولر بود خوابیده بودم. تشنم شده بود شدید. از بس جیغ زده بودم، گلوم خشک شده بود. پتو رو کشیدم کنار و بلند شدم؛ رفتم سمت یخچال. یک صحنه از همون فیلم دوباره اومد جلوی چشم هام. اگه در یخچال رو باز کنم... اونوقت اگه داخلش...

ای بابا! انقدر ترسیده بودم که نمی‌تونستم در یخچال رو باز کنم. مجبورم برم از شیرآب، آب بخورم. و آشپزخونه؟! زیر لب گفتم: بخشکی شانس.

ساعت رو نگاه کردم. ۱ ساعت بیشتر نخوابیده بودم.

از اتاق رفتم بیرون. سالن تاریک تاریک بود و فقط آخر سالن سمت راست یک اتاقی بود که چراغش روشن بود؛ قسمتی از سالن رو روشن می‌کرد. مطمئن شدم آشپزخونه است. چون تابلوی کنارش نوشته بود آشپز خونه. دوباره نور چشمک زن دوربین رو دیدم. هنوز روشن بود و تکون می‌خورد. یعنی کیه که از همون اول داره منو نگاه میکنه؟؟

دویدم سمت آشپزخونه. توی سالن حدود ۵ تا دوربین بود و همه اش هم روشن بود.

وارد آشپزخونه شدم. لیوان برداشتم و از شیر، آب خوردم. دوباره باید برگردم. ای خدا! به سمت در رفتم که فشار شدیدی توی بدنم پخش شد! حالا هم وقت دستشویی رفتنه؟! ای بابا!

حالا دستشویی کجاست؟ سرم رو توی سالن چرخوندم و نگاهم افتاد به تابلوی راهنما که فلش زده بود، دستشویی اونور سالن، که می‌شد ته سالن. دقیقاً آخر سالن بود، تا اتاق باید برم بعد همین قدر که به سمت آشپزخونه اومدم رو باید به سمت چپ می‌رفتم. اونم توی این سالن تاریک. لعنتی... لعنتی!

سعی کردم نترسم ولی مگه می‌شد؟؟؟ یک قدم به سمت در برداشته بودم که صدای شکستن چیزی پشت سرم اومد که باعث شد با ترس ۳ متر بپریم هوا!

با ترس برگشتم، ولی هیچی نبود! ای خدا اخر اگه من دیوونه از اینجا بیرون نرفتم!!

صدای قدم های یک نفر هم از طبقه بالا می‌اومد. دیگه از بس ترسیده بودم فکر کنم نیازی به دستشویی رفتن نبود!

## داستان کوتاه یک شب تلخ | نازنین براتی کاربر رمان فور

با تموم ترسی که داشتم با سرعت برق دویدم سمت دستشویی! خدا...خدا می کردم چیزی نشه توی راه! چندبار نزدیک بود بخورم زمین. هنوز از آشپزخونه صدا می اومد. بدنم میلرزید و قطره قطره اشک میریختم. این چه شب کوفتی بود اینجا؟ رسیدم! یواش وارد شدم. حدود ۷-۸ تا دستشویی بود توی یک سالن کوچیک. ۴ تا چراغ هم روی سقف! از بس حساس شده بودم روی سقف دستشویی هم دنبال دوربین بودم.

اومدم بیرون، جلوی دستشور ایستادم تا دست هام رو بشورم. جرئت نداشتم توی آینه نگاه کنم. باز میت‌رسیم یک چیزی توش ببینم و درجا سخته رو بزنم.

\_جیغ!

با صدای جیغی که توی سالن پیچید یک لحظه نزدیک بود بی هوش بشم. ضربان قلبم فکر کنم تو چند ثانیه به ۱۰۰ رسید.

ناخودآگاه سرم رو با دست هام گرفتم و گوش هام رو پوشوندم که چیزی نشنوم. صدا از داخل یکی از اتاقک های دستشویی بود، صدای ضربه هایی که به در می خورد هم بلند شد.

صدام توی گلو خفه شده بود و حتی نمی تونستم جیغ بزنم. تعجب کردم که با این صداها چرا هیچ کس بیدار نشده؟! !!

هر لحظه احتمال اینکه سنگ کوب کنم بیشتر می شد. چشم هام رو اون قدر به هم فشار دادم که فکر کردم پاره شد.

انقدر نفس نفس زده بودم که مطمئنا شش هام منفجر شدن. کمی که گذشت صدای کوبیدن به در و جیغ قطع شد. گریه می کردم. جیغ زدم: کمک! کمک!

صدای باز شدن در از داخل سالن اومد. و بعد مامان و بابا و همه سراسیمه اومدن طرف صدای من. وقتی من رو دیدن که توی این وضعیت بودم کلی سوال پیچم کردن، منم از شدت بغض و ترس نمی تونستم حرف بزنم؛ فقط گفتم: می خوام بخوابم!

خلاصه رفتیم تو اتاق و قرار شد فردا براشون همه چی رو توضیح بدم؛ به یک زوری دست به سرشون کردم که هیچی نبوده. چون اگه براشون میگفتم هم صد در صد باور نمی کردند.

## داستان کوتاه یک شب تلخ | نازنین براتی کاربر رمان فور

توی تخت دراز کشیدم تا بخوابم. تموم فیلم رو برای خودم یادآوری کردم. همون اتفاق ها؛ همون چیز ها! یا من توهم زدم، که قطعا نردم یا واقعا همچین بلایی داره سرم میاد، که واقعا میاد؛ چون تختم زیر کولر بود و عمه ام هم میخواست روشنش کنه، ترسیدم که مثل فیلمه اگه روشن بشه یهو به عالمه خون....

از ترس به خودم می‌لرزیدم! کنترل حرکاتم دست خودم نبود. پتو و بالشت رو برداشتم و رفتم وسط اتاق، روی زمین دراز کشیدم.

رفتم زیر پتو. خوابم نمی‌برد، از بس وحشت کرده بودم. می‌تونستم حتی دست روی قرآن بذارم که همه چی واقعی بوده!

صدای مهبیبی تو اتاق پخش شد. سرم رو از زیر پتو آوردم بیرون. ای بابا! باز این خواهر دست و پا چلفتی من، از طبقه دوم تخت افتاده پایین! جز من، عمه ام، دختر عمه هام و مامانم هم بیدار شدند و نسترن هم با این که افتاده بود، دوباره رفت جای مامان طبقه دوم خوابید. دوباره چراغ ها خاموش شد و من موندم و کلی وحشت و فکر!

فکر کنم مدت زیادی گذشته بود، با اینکه کولر روشن بود ولی زیر پتوی به اون کلفتی عرق کرده بودم. من از گرما بدم میاد؛ نفس عمیقی کشیدم و آرام سرم رو آوردم بیرون. چشم هام رو باز نکرده بودم. خیلی گذشت و باز خوابم نبرد. می‌خواستم ببینم ساعت چنده. چشم هام رو باز کردم و....

صدام خفه شده بود و فقط صورتی در آسانتی صورتم قرار داشته بود. نمی‌دونم چجوری ولی دقیقا رو به روی من بود. سگته رو نمی‌زدم قطعا سنگ کوب رو می‌کردم. انگار هیپنوتیزم شده بودم؛ از ترس خشکم زده بود و فقط به چشم هام خیره شدم و اشک می‌ریختم. موهای روی صورتم ریخته بود. موهای بلند و سیاه، درست مثل موهای خودم. باد کولر بهشون می‌خورد و روی صورتم حرکت می‌کردند. شده بودم یک مرده متحرک! اون هم زل زده بود تو چشم های من! لب های ترک خورده، چشم های سفید، موهای بلند مشکی و بدنش که... چشم هام نمی‌تونستن تکون بخورن که ببینمش؛ ولی قطعا همونی بود که پاهاش شبیه سم گاو بود و تو سالن بهش خوردم. صدا تو حنجره ام خفه شده بود و حتی نمی‌تونستم نفس بکشم. برای چند دقیقه نفسم حبس شده بود، تا بالاخره راه صدام آزاد شد و تونستم جیغ بکشم. چشم هام رو بستم و تا تونستم با آخرین صدا جیغ زدم. حرکت اون دوربین های لعنتی، اون نردبون، صدای



## داستان کوتاه یک شب تلخ | نازنین براتی کاربر رمان فور

جیغ و کوبیدن به در توی دستشویی، صدای شکستن چیزی توی آشپزخونه، صدای قدم‌ها در طبقه بالا، این صورت، اون پاهای شبیه به سم‌های گاو، اون صدای قدم‌ها و آوازهای بلند توی محوطه همه و همه از جلوی چشم‌هام می‌گذشت و من بلند تر از قبل جیغ می‌زدم. چراغ روشن و در باز شد. عمه، شوهر عمه، نیما، نسترن، مامان، دختر عمه و پسر عمه همه اومدن بالای سرم و با دیدن قیافه من وحشت کردن. خودم که نمی‌تونستم خودم رو ببینم ولی می‌تونستم حدس بزنم در چه حالتی بودم. اگه نمی‌تونستم جیغ بزنم سر چند دقیقه مطمئنا قلبم از کار می‌یافتاد. حتی نفس نمی‌تونستم بکشم. همه سعی می‌کردند بفهمن چی شده، ولی من مثل مسخ شده‌ها زل زده بودم به جای خالی اون دختره که تا چند دقیقه پیش بالای سرم بود و روی صورتم خم شده بود.

تا صبح‌هی بالای سرم رژه می‌رفتند و هی آب قند و فلان و فلان...

بالاخره از اون حالت در اومدم! باهق هق همه چی رو از اول تا آخر براشون توضیح دادم. با این شرایطی که داشتم، بازم اونا هیچ کدوم، حرفم رو باور نکردن. همه به خصوص عمه، مامان، بابام و نسترن فک می‌کردن که اثر اون فیلمه است و همش خیال بوده، ولی من که همه رو حس کرده بودم می‌دونستم واقعی تر از این اتفاق تو عمرم نیوفتاده بود. از حرکت اون دوربین‌ها گرفته تا با سر رفتن توی یک شیء سخت و صدای اون آوازها و جیغ توی سالن و برخورد موهای بلند اون دختره با صورتم و صدای نفس‌هاش توی گوشم....

الان ۴سال از اون موضوع می‌گذره و هنوز با یادآوری اون اتفاق ترس سراسر بدنم رو فرا می‌گیره و تموم اون اتفاق‌ها برام تداعی می‌شن. آدم نشدم که هیچ، هنوز فیلم‌های وحشتناک تر از اون هم می‌بینم! ولی از این حرصم می‌گیره که این بزرگترها هیچ وقت حرف‌های من رو باور نمی‌کنن! مخصوصا این اتفاق و اتفاق‌های شبیه به این! هنوز هم یقین دارم، واقعی تر از این اتفاق حتی شبیه این، توی عمرم نیوفتاده!

نمیدونم می‌تونید باور کنین یا نه! اصلا می‌تونید خودتون رو جای من بذارین؟ شاید خیلیاتون فکر کنین همش الکی بوده، ولی نه هنوز هم وقتی یادش می‌وفتم وحشت می‌کنم! اصلا تصورش تو فکر آدم نمی‌گنجه!

پایان...

## داستان کوتاه یک شب تلخ | نازنین براتی کاربر رمان فور

گرافیسٲ: mobina..a

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس [www.novelfor.ir](http://www.novelfor.ir) مراجعه کنید.